

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_517#

باز کرد و منم با ذوق نشستم رو پاش و دستاشو دورم حلقه کرد ..

دستم رو ته ریش کم حجمش که زده بود کشیدم و با خنده کوتاهی
گفتم:

- این مدت که نزده بودیش شبیه حاجی ها شده بودی!

لبخندی زد که گونش چال افتاد دلم براش ضعف رفت ...

نگاهشو سمت شکم سوق داد و گفت:

- هنوزم باورم نشده وجود این
وروجکو!

لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم که با خنده و لحن شیطونی گفت:

- هنوز خجالت خودتو نریختم اونوقت از دستم در رفت مامان کوچولوت کردم!

گونه هام سرخ شدند و منترض و با خجالت گفتم:

- عه فرزاد!

تو گلو خندید و گفت:

- راستی راستی هنوزم که خجالت میکشی! ببینمت...

سرمو کمی بالا آوردم که دستشو رو گونم گذاشت و گفت:

- حالا دختره یا

پسر؟

_همون که تو دوست داری!

دختر..

چشماس از خوشحالی برق زد و لبخندش عمیقتر شد..

بعد بیهو محکم
بغلم کرد و با هیجان و ذوق گفت:

- خیلی دوستدارم پناه!

[@sangabkocholo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد 🙏:sparkles: »

PaRt_518#

لبخند خجلی زدم که ادامه داد:

- حالا بلدِ یکم دلبری کنی برام؟!

از خجالت نمیتونستم چیزی بگم..

یکمم استرس داشتم .

فعلا ترجیح دادم بحث رو عوض کنم..

_فرزاد؟

_جان فرزاد؟!

چرخیدم سمتش و گفتم:

- یه چیزی بگم نه نمیاری؟

روبروم نشست..

_شما جون بخواه!

لبخندی زدم و گفتم:

- وقتی تو کما بودی نذر کرده بودم که اگه حالت خوب شه بریم به منطقه ای که من قبلا توش زندگی میکردم و بهشون کمک کنیم..
وضعشون خیلی بده!

با لبخند گفت:

- چشم حاج خانم خیر!
امر دیگه؟!

با خوشحالی گفتم:

- مرسی که قبول کردی!
یه چیز دیگه هم نذر کردم..
بریم مشهد؟
ماه عسلم که نرفتیم!

چیزی نگفت که سرمو کج کردم و موهام دلبرانه یه سمتی ریخت و من
با لحن مظلومی گفتم:

- لطفا!

join ← [@sangabkocholo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_519#

_بزار یکم بگذره..

خیلی وقته از شرکت هم خبر ندارم و دست
شریکمه..

دانشگاهم نرفتم..

_خب چهار ماه که نرفتی یه هفته هم روش!
قبول کن دیگه خوش
میگذره.

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و در آخر گفت:

_باشه چون تو میگی.

خوشحال شدم ولی با یادآوری چیزی پنچر شده گفتم:

- ماشینت که تو

اون تصادف داغون شد!
حیف ماشین به اون جیگری..
حالا با چی بریم؟

_یکی عین همونو که میخرم.
ولی با ماشین نمیریم..
فردا بلیط هواپیما
میگیرم با اون .

با خوشحالی سرمو تگون دادم که با لحن شیطونی گفت:

- حالا بریم
بخوابیم؟!

_زوده که...

شیطون نگام کرد که دو هزاریم افتاد چه خبره و قصدش فقط خواب
نیست!

خیره نگاهم میکرد..

انگار که داشت سونوگرافیم میکرد!

_اونطوری نگام نکن!

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوءِ اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_520#

_مال منی..

زَنَمی دوسدارم ه ی ز نِگات کنم حرفی داری؟!

با خنده گفتم:

- نه..

یهو بغلم کرد و برد سمت تخت که معترض صداش کردم و اون انداختم
رو تخت و خ ی م ه ز د روم که هردو خندمون گرفت از یهویی بودن

کارش ..

ب و س ه ای ب ه ل ب م زد و خیره شد بهش و آب دهنشو قورت داد که
خندیدم
و گفتم:

- طوری داری نگاه میکنی که انگار یه لواشک ترش دیدی!

_مگه کمتر از لواشک ترشه؟!
اصلا لواشک که پیشش طعمی نداره!

اینو گفت و لب اش و ح ر ی ص ا ن ه ر و ل ب ا م گ ذ ا ش ت که
چشمای هردومون بسته
شد..

طوری م ا ه ر ا ن ه م ی ب و س ی د م که بی اختیار دستمو فرو بردم تو
موهای
خوش حالتش و پ ا ه ا م م دور ک م ر ش حلقه کردم و کارای خودشو
تکرار
کردم..

با دیدن اینکه همراهیش میکنم حریص ترو بی تاب تر شد ...

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم..

هر دو نفس نفس میزدیم و من
مطمئنم گونه هام سرختر شده بود و با اون رژ گونه خیلی به چشم
میزد ...

سرشوف رو بردت و گ ر د ن م و مشغول ب و س ی د ن ش شد که
ل ب م و بردم ت و د ه ن م

[@sangabkocholo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_521#

چشمامو بستم..

همیشه رو گ ر د ن م خیلی ح س ا س بودم...

انقدر اینکارو تکرار کرد که بی اختیار به بازوش چنگ زدم و ناله ای
ازل ذت کردم که یهو گاز محکمی از گردنم گرفت و جیغم
به هوا رفت!

_وحشی!

مطمئناً ردند و ناله‌اش میمونه و کبود میشه..

زبونش و کشید رو جایی که گاز گرفته بود و من باناله گفتم:

- نک ن!...

بوسه‌ای روش زد که تو گلو خندیدم و سرشو بلند کرد..

چشم‌اش بیش از اندازه خمار و قرمز شده بود..

بانفسانفس گفت:

- انگار خوشت اومده نه؟!!

بی اختیار گفتم:

- آره... می خوام ت!

با این حرفم تا پم رویه حرکت از تنم در آورد و بعدش تیش رت خودشو و دوباره خی می زد روم..

از هیجان ن فس ن فس میزدم و بی تاب شده بودم..

اینبار من دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبام و رول باباش قرار دادم که جا خوردنش رو به وضوح حس کردم..

زود به خودش اومد و همراهیم کرد و همزمان دستش رو کتیش ل و ا ر ک م ن ش س ت که سرمو عقب کشیدم و مچ دستشو گرفتم و سریع گفتم:

- همیشه فرزاد..

[@sangabkocholo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_522#

این بچه...

_فقط یکمی..

اگه شکمت بزرگ شه دیگه ن م ی ت و ن ی م !

دستمو عقب کشیدم و سرمو برگردوندم تا خ ج ا ل ت م و م ح ا ر کنم...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گونمو ب و س ی د..

_د ر د که نداری؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- یکم...

چیزی نگفت و نفس عمیقی تو موهام کشید و دستشو به نرمی رو شکمم

کشید که چرخیدم سمتش و با لحن آرومی گفتم:

_اینبار آخرین بار بود..

باید پنج ماه صبر کنی تا بچه به دنیا بیاد بعد .

طره ای از موهامو پشت گوشم برد و گفت:

_طوری نمیشه که..

دو ماه آخر

بارداریت نباید را ب ط ه ای د ا ش ت ه ب ا ش ی م..

_من میترسم بچه طوریش شه ..

سرمو به قفسه سی ن ه ش فشرد و گفت:

- حالا بگیر بخواب.

دیگه چیزی نگفتم و چشمامو بستم...

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

PaRt_523#

بدو چنل زاپاس جوین شو زیبا ♡

sangabkocholo@

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_524#

آب افتاد و فهمیدم چقدر گشمنه..

چرا آوردی اینجا؟

بده میخوام مثل فیلما با خانومم رو ت خ ت صبحونه بخوریم؟!

ذوق زده لبخندی زدم و نشستم که با لحن مثلاً دلخوری گفت:

- سه ساعته صدامو انداختم رو سرم خانوم بیدار نمیشه...

ادامه ش رو با خنده گفت

- اونوقت تا چشمش به غذا خورده!....

_خب گشتمه چیکار کنم؟!

یه لقمه از کباب خودشیز رو گرفت و یهوئی گذاشت تو دهنم..

_حرص نخور غذا بخور!

با دهن پر خندم گرفت که به سرفه افتادم و با دو قلوب آبمیوه مهارش کردم..

_صبح وقتی خواب بودی بلیط پرواز رو گرفتم..

لقمم رو قورت دادم و با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟!

_آره امشب ساعت ۹ هم پروازه!

دیگه از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم..

سینی رو کنار زدم و رفتم تو بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم که دستاش دورم حلقه شد..

join← [@sangabkocholo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_525#

_مرسی!

_اگه میدونستم انقدر دوس داری زودتر از اینا میبردمت!

ازش جدا شدم و با غم گفتم:

- تا وقتی بابام بود سالی یه بار میرفتیم پابوس امام رضا...
ولی از وقتی که اون اتفاقا افتاد....

بغض گلومو فشرد که کمی عصبی گفتم:

- به خدا گریه کنی من میدونم و تو!
این مدت کم اشک نریختی...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- باشه گریه نمیکنم..
تو هم اخم نکن دیگه!

اخماش از هم باز شد که با خیال راحت حمله کردم به محتوای سینی و
اون "شکمو"یی نصارم کرد و البته بی پاسخ نمود:

- خودتی!

تو گلو خندید و مشغول خوردن شد...

با یادآوری چیزی سرش رو بلند کرد و گفت:

- راستی پناه..

_جونم؟

_من یه عذرخواهی بهت بدهکارم ..

_بابت چی؟

_روز تولدت دیگه..

دو روز پیش بود و من فرداش یادم افتاد..
ولی سال بعد یه تولد باحال واست میگیرم و جبران میکنم.

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولو ۽ اُسْتاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_526#

لبخندی زدم و گفتم:

- تو اون روز چشمتو باز کردی و این بهترینه
برام.....

جلوی آینه داشتم موهامو شونه میزدم که شونه‌رو از دستم گرفت و خودش مشغول شونه کشیدن رو موهام شد که لبخندی زدم..

خیلی آرام
کارشو میکرد و نمیداشت موهام یه ذره کشیده بشه ..

_موهاتو خیلی دوس دارم!

ته دلم قنچ رفت و لبخندم عمیقتر شد..

_میترسم یه روز بیدار شم و ببینم همه اینا خوابه فرزاد..

منم همون

دختر تنهایی هستم که تو دانشگاه با دیدن اون حلقه تو دستت هر روز میشکست و خرد میشد ...

لبخندی زد و دست چپش رو که حلقه انداخته بود به انگشتش بالا آورد
گفت:

_خواب نیست خانومی!

من الان فقط مال توام..

کسی هم نمیتونه از هم
جدامون کنه ..

_کسی غلط میکنه!

[@sangabkocholo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_527#

تو گلو خندید و مشغول بافتن موهام شد!...

نگاهم به گردنم افتاد که کبود شده بود و لبخندی زدم..

اینجور کبود

شدنارو دوس دارم چون نشون میده من فقط مال فرزادم!

* * * * *

امشب دیر وقت بود که به مشهد رسیدیم..

اول رفتیم هتل تا فردا صبح
بریم حرم.

یه هتل نزدیک به حرم و یکی از لوکسترین هتلی اینجا
بود.
**

چادر سفیدی که طرح های خوشرنگ و خوشگلی داشت رو تو سرم
مرتب کردم و موهامو داخل روسریم بردم و شونه به شونه فرزاد سمت
حرم رفتیم.

از دور چشمم به گنبد طلایی امام رضا خورد که با خوشحالی
چادرم رو تو دستم فشردم...

چقدر دلتنگش بودم !

قسمت ورودی زن و مرد از هم جدا میشد و بعد اینکه دوباره همو دیدیم

join← [@sangabkocholo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_528#

فرزاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- برو زیارتتو بکن و بعد
نی مساعت همینجا میبینمت.

_باشه

لبخندی زد و خیره به صورتم گفت:

- با این چادر خیلی ماه شدی!

لبخند خجلی زدم و دستمو به گوشه روسریم کشیدم ..

پیشونیم رو ب و س ی د و گفت:

- مواظب خودت باش و نزدیک تر نرو.
شلوغه
واست خوب نیست.

_باشه..

پس من رفتم..

از هم جدا شدیم و رفتم سمتی که جمعیت بود..

کفشامو در آوردم و انداختم تو کیسه و تحویل مسئولش دادم...

خیره به اون همه جمعیت و شلوغی سمت ضریح رفتم..

فوق العاده شلوغ

بود و نمیتونستم خودمو به ضریح برسوندم واسه همین همونجا
نزدیکش یه جایی نشستم و نا خودآگاه از اون فضای معنوی اشک تو
چشام جمع شد..

با چشمای اشکی به ضریح خیره شدم..

پر بود از
زمزمه های قاطی شده و نامفهوم ولی پر از تمنا و خواهش...

نمیدونستم
چی بگم و چه دعایی بکنم..

[@sangabkocholo] ← join
•.....:chestnut:.....•
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_529#

فقط قدردان و زیر لب با بغض گفتم:

- آقا جون مرسی که به دعام گوش
دادی و فرزادم رو برگردوندی..
از این به بعد هم دعامون کن خوشبخت
شیم..

خیلی دوست دارم!

از کیفم کتاب دعاء رو در آوردم و مشغول خوندن زیارت نامه شدم...

انقدر غرق دعا شده بودم که یادم رفت فرزاد اونجا منتظره..

به ساعت
نگاه کردم

ایوای قرار ما ده و نیم صبح بود و الان از یازده هم گذشته!

با عجله زیر لب از آقا خدافظی کوتاهی کردم و بعد گرفتن کفشام با
عجله خودمو به جایی که قرار گذاشته بودیم رسوندم و با دیدن اینکه
لبهدی حوض نشسته و یه دختر بچه تو بغلشه هنگ کردم!

کم کم به خودم اومدم و رفتم سمتش..

کنارش نشستم و گفتم:

- این بچه
کیه فرزاد؟!

نگاهشو دوخت بهم و گفت:

- قبول باشه..

این بچه مامانش رو گم کرده
بود و گریه میکرد واسه همین نگهش داشتم..

_خب تحویل میدادی به جایی که بچه های گم شده رو میبرن..

_خواستم ببرمش ولی گریه میکرد و میگفت مامانش رو اینجا گم کرده
واسه همین..

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_530#

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی میبینم که باهم دوست شدین!

خنده کوتاهی کرد و رو بهش گفت:

- به خاله سلام کن دریا خانوم!

دختره که فهمیدم اسمش دریاست نگاه عسلی رنگ خوشگلشو دوخت
بههم و خیلی با نمک گفت:

- سلام!

دلم برای اون صورت خوشگلش ضعف رفت و از فرزاد گرفتمش و رو
پام نشوندمش..

_علیک سلام خوشگل خانم!

ولی اون سریع رفت تو بغل فرزاد و چسبید بهش که خندم گرفت..

چقدر دوشدداره!

دریا با بغض گفت:

- عمو پس چلا مامانم نمیاد؟

با لحن مهربونی گفت:

- میاد عموجون..

گریه نکنیا.گ

اینو گفت و گونشو ب و س ی د که حسودیم شد!

با صدای زنونه ای نگاهمون رو از دریا گرفتیم که دیدیم یه زن مُحجبه
اومد سمتمون و دریا با دیدنش پرید تو بغلش که فهمیدیم مامانشه ..

بلند شدیم و من سلامی کردم که جوابمو داد و گفت:

- شما دختر من رو

پیدا کردین؟

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجَاب کوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_531#

دریا زودتر جواب داد:

- آله مامان.

داشتم گلیه می‌گلدَم که این عمو بغلم

گلد و نداشت دیگه گلیه بُنُتم!

ایخدا این چقدر شیرین زبونه

زنه رو بهمون گفت:

- واقعا دستتون درد نکنه نمیدونم چطوری تشکر

کنم..

فرزاد:

- تشکر لازم نیست خانم..

فقط بیشتر مواظب دخترتون باشید.

_این خیلی شیطونه و هی از دستم فرار میکنه..
به هر حال ممنونم ..

بعد خدافظی و هزار تا تشکر دیگه رفت که با رفتنش فرزاد چرخید
سمتم و گفت:

- ولی خوب شد دیر کردیا..
وگرنه این دختر بچه گم
میشد ..

سرمو به نشونه قهر برگردوندم که با خنده گفت:

- چیشد؟
حسودیت
شد؟!

چقدر زود فهمید !

یهو خودمو یه جای دیگه دیدم که متعجب خواستم ازش جدا شم ولی

محکمتر به خودش فشارم داد و از روی چادر موهامو ب و س ی د..

_فرزاد زشته میبینمون!

[@sangabkocholo]←join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب کوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_532#

_بینن خب.

زمنی!

انقدر با این حجابی بودند با نمک و خوشگل شدی

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم!

لبخند عمیقی زدم و چند لحظه بعد ازش جدا شدم و تازه نگاهم به

چشمای قرمز شدش افتاد که فهمیدم موقع زیارت گریه کرده...

واسه ناهار تو غذاخوری هتل بودیم..

اشتهایی نداشتم و با برنجم بازی
میکردم که فرزاد گفت:

- چرا نمیخوری؟

_میل ندارم..

_دوس نداری بگم عوضش کنن..

_نه خوبه..

من اشتها ندارم.

_یادت نره تو دیگه دو نفری..

به خاطر دخترمون هم که شده باید

درست حسابی غذا بخوری..

این مدت هم خیلی لاغر شدی.

_زیاد بخورم که چاق میشم!

_تو مال منی و من هم چاق بودنت رو دوس دارم!

حالا بخور..

سرمو تګون ډاډم و ږه قاشق برنج رو ګذاشتم تو دهنم ولی ږهو څالم به

join← [@sangabkocholo]

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب ګوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_533#

هم خورد و سریع ګفتم:

- من میرم ږه آبی به دست و صورتم بزئم..

اینو ګفتم و با قدمای تند رفتم سمت سرویسب هداشتی زنونه تو
غذاخوری.....

آب سرد رو به صورتم زدم و یکم څالم ګا اومد..

چهار ماه بود این حالت
تهوع رو داشتم و دکتر میگفت طبیعی ..

بعد اینکه موهامو مرتب کردم از اونجا بیرون اومدم که دیدم فرزاد
بیرون وایساده..

با دیدنم نگران اومد سمتم و دستشو رو بازوم گذاشت..

_چیشدی یهو؟

_چیزی نیس..
یکم حالت تهوع دارم فقط..

_میخوای بریم دکتر؟

_نه لازم نیست..
طبیعیه.

_باشه..

_فقط میشه بریم یکم بخوابم؟

_نمیشه که ناهار نخوردی.

_فعلا اشتها ندارم..

تو هم زنگ میزنی میارن تو اتاق.

منم هر وقت

گشتم شد میگم.

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

PaRt_534#

چنل زاپاس دلبرم ♡🌀

sangabkocholo@

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتَاد👈:sparkles: »

PaRt_535#

قفسه سینه ش بود با لحن آرومی بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:

- تو
خیلی خوبی!

همون دستم رو گرفت و گفت:

- نه برای هرکسی..
فقط مخصوص برای
خانم خوشگلم!

_دوستدارم..
خیلی زیاده!

_منم همینطور ...

بعد پشیمون ادامه داد:

- ولی نمیدونم چطوری جبران کنم روزایی رو که
قلبت رو شکوندم و عشق پاکت رو ندیدم و دل به هوس اون نگین دادم

و

احمقانه باور کردم که دوسم داره...

_دیگه گذشته ها گذشته و مهم الان و آینده س.. مهم من و تو و دخترمونه..

قسم میخوری تا ابد کنارمون باشی؟

سرشو برگردوند و از پنجره به گنبد امامرضا که تقریباً دیده میشد نگاه کرد و گفت:

- از قسم خوردن خوشم نمیاد واسه همین جلوی همین امام رضا بهت قول میدم که تا نفس دارم پیشت باشم ..

با بغض از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

- منم قول میدم تا همیشه بهت وفادار بمونم و به مردای دیگه حتی نیمنگاهی هم نکنم!

[@sangabkocholo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتَاد ﷺ:sparkles: »

_من بهت اعتماد دارم پناهم!
نیازی به قول و قسم نیست...

چیزی نگفتم و فقط تو دلم گونی گونی قند آب میشد..

پیشونیش رو به
پیشونیم تکیه داد و به شوخی گفت:

- مارو تشنه و گشته آوردی اینجا
بکپ دیگه!

مشت آروممو به شکم تخت و محکمش زدم و گفتم:

- بس که شیکمویی!

چند ماه بعد...

با لبخند خیره شده بودم به عکس دو نفره روز عروسیمون تو آتلیه که
به دیوار اتاق زده بودیم...

دستمو رو شکم بزرگم گذاشتم و دوباره با
حس کردن دخترکم با همه عشقم گفتم:

- خیلی دوست دارم مامانی!

لگدی به شکم زد که با درد خندیدم..

_دیوونه ای دختر!

با خشونت جوابمو میدی؟!

یا هم دلت واسه بابایی

تنگ شده؟

الاناس که بیاد و ب و س ت کنه پس بیتابی نکن!

از حرفام خودمم خندم گرفته بود...

چند لحظه بعد صداش از پایین اومد که با سما خدمتکاری که واسم

join ← [@sangabkocholo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد🐾:sparkles: »

PaRt_537#

گرفته بود حرف میزد..

_سلام آقا..

_سلام..

پناه کجاست؟

_تو اتاق دارن استراحت میکنن.

_باشه.

میتونی بری خسته نباشی..

بعد دیگه صدایی نشنیدم..

تا ظهر سما پیشم بود و بعد ظهر شرکت رو

دست دوستش میسپرد و خودش میموند پیشم..

خیلی خوشحال بودم
که انقدر براش مهمم...

در اتاق باز شد و اومد تو که خواستم بشینم ولی با دست اشاره کرد
بخواهم..

کتش رو آویزون کرد و بعد شستن دست و صورتش لبه تخت نشست و
اول گونم رو ب و س ی د و با لبخند گفت:

- خانمم چطوره؟!

_خوبم..

خسته نباشی.

مثل همیشه ب و س ه ای رو شکمم زد و با لحن قشنگی گفت:

- اِلا خانوم بابا

چطوره؟!

_امروز از صبح همش لگد میزنه !

[@sangabkocholo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد 🙌:sparkles: »

PaRt_538#

_دیگه مامانی رو اذیت نکنیا!

با لبخند نگاهش میکردم که نگاهشو بالا آورد و دوخت به چشمم..

_اگه درد داشتی بگو زودتر بریم پیش دکترا ..

دوباره با یادآوری اینکه این روزاس به دنیا بیاد استرس گرفتم و لبخندم
محو شد ..

خیلی از زایمان طبیعی میترسیدم ولی دکترا میگفت همیشه
با سزارین به دنیا بیاد...

کنارم دراز کشید و دستشو رو گونم گذاشت..

_باز که رنگت پرید..

ببینم امروز نیم ساعت پیاده رویت رو کردی؟

_نه حالش رو نداشتم..

اخمی کرد و گفت:

- مگه نمیخوای بچه راحت به دنیا بیاد؟

دکترت گفت

باید روزی نیم ساعت راه بری وگرنه سخت میشه.

حالا پاشو بریم حیاط

یکم راه برو..

با ن ا ل ه گفتم:

- فرزاد!

حالم خوب نیست..

_بهونه نیار پاشو..

به ناچار آروم بلند شدم که گفت:

- باید همیشه یادت بندازم که شالتم سر
کنی؟
واسه اون خونه بغلی حیاطمون دیده میشه.

[@sangabkocholooo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولو ۽ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_539#

_کیه بیکار باشه بشینه منو نیگا کنه؟

_چقدر غر میزنی دختر!

اینو گفت و لباس گشاد حاملگیم بعلاوه شالم رو از تو کمد در آورد و
پوشوند بهم...

—بریم.....

با یه دستش بازوم و با دست دیگهش دستم رو گرفته بود و همقدم باهام

آروم قدم برمیداشت..

چاق شده بودم و از یه طرف هم شکمم بالا اومده
بود و راه رفتنم یکم مشکل بود...

یهو زیر دلم تیر کشید که زانوهام
سست شد و رو سنگ فرش ها افتادم که نگران روبروم نشست

—چیشدی؟

با نفس نفس گفتم:

- چیزی نی.....

با درد وحشناکی که تو ناحیه شکمم پیچید حرفم موند تو دهنم و آخر
بلندی گفتم!

_پناه؟!

در کسری از ثانیه عرق کردم و دردم شدید تر و شدید تر شد ..

[@sangabkocholooo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_540#

_ف..ر..زا..د..و..وق..تسه !

_آروم باش عزیزدلم..

الان میریم بیمارستان چیزی نیس.

ترس و اضطراب کاملا تو صداش مشخص بود..

داشتم جون میدادم

انگار..

یهو دردم بیشتر شد که جیغی کشیدم و بیحال افتادم تو بغلش

#فرزاد:

دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم..

آخه دو سه روز
مونده بود به وقت زایمانش..

دستامو زیر زانوها و پشت کمرش گذاشتم
و بلندش کردم که از سنگین بودنش کمرم درد گرفت!

تا چند ماه پیش
مثل پر کاه سبک بودا ولی الان خیلی بیشتر شده بود وزنش..

با یه دستم
تو بغلم نگهش داشتم و با دست دیگم در عقب ماشین رو باز کردم و
خوابوندمش رو صندلی و بالشت کوچیکی که تو ماشین بود رو زیر
سرش گذاشتم و خودمم نشستم تو ماشین و راه افتادم...

بین راه بودم و صدای ناله های از دردش قلبمو چنگ میزد..

یه لحظه

نگاهی بهش انداختم که انگار داشت جون میداد !

با بغضی که دست خودم نبود گفتم:

- یکم دیگه طاقت بیار قربونت برم..

الان میرسیم.

[@sangabkocholooo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_541#

با گریه و صدای ضعیفی گفت:

- می..تر..سم!

...

تو بیمارستان روی یه برانکار گذاشتمش و یکی از پرستارا که بالای سرش بود به اون یکی با عجله گفت:

- زود باش دکتر فاطمی رو صدا کن
به اتاق عمل .

اون یکی سرشو تکون داد و رفت که تخت رو به سمتی بردن..

با نگرانی
باهاشون رفتم و همش نگاهم به پناه بود که از شدت درد گریه میکرد و
صورتش هی جمع میشد ...

این حالش باعث شده بود بغض گلومو فشار
بده...

جلوی در اتاقعمل خواستم دستشو ول کنم ولی با اون نیروی کمش
کشیدم سمت خودش که رفتم سمتش..

_ف..ر..زا..د؟

نزدیک صورتش با بغضی که دست خودم نبود گفتم:

- جان فرزاد؟

_ب..گو یه..دقیقه..وا..وایسن یه..چیزی..بگ..م.

[@sangabkocholoo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوء اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_542#

رو به یکی از پرستارا گفتم:

- چند لحظه صبر کنید..

سرشونو تگون دادن که صورتمو نزدیک صورت پناه بردم..

جانم؟

چشماشو یکم باز کرد و با همون صدای ضعیفش بریده بریده گفت:

- میشه.. په.. په بار.. دیگه.. ب.. بگی.. دو.. دو سم داری؟!

بغض گلومو فشرد و با لبخند مصنوعی گفتم:

- از اتاق عمل اومدی بیرون
بهت میگم باشه؟

–الان..بگو.. دلم..گرم شه.

—نمیگم تا وقتی که سالم از این اتاق بیرون بیای و اونموقع بهت بگم.
اینطوری دلت بیشتر گرم میشه!

اینو گفتم و روبه پرستارا گفتم که پیرنش...

با بسته شدن در اتاق تکیه
دادم به دیوار و چشمای اشکیم رو روی هم فشار دادم تا اشکام روی

گونه هام نریزه...

* * * * *

نمیدونم چقدر گذشته بود و هنوزم داشتم راهرو های بیمارستان رو متر

[@sangabkocholoo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجاب کوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_543#

میکردم و هی مشتای آرومم رو به لبم میزدم تا بلکه ذره‌ای از دلشوره و
نگرانیم کم بشه ...

مامان و مهرداد هم اینجا بودن .

با باز شدن در اتاقعمل شتاب زده برگشتم که دیدم یه دکتر زن خارج
شد..

رفتم سمتش و با نگرانی گفتم:

- خانمم حالش چگونه؟

لبخندی زد و گفت:

- هم مادر و هم بچه هردو سالم نگران نباشید .

با خیال آسودگی نفسم رو بیرون دادم و دکتر گفتم:

- خیلی تبریک میگم..

بعدش رفت..

با رفتنش مامان با خوشحالی گفت:

- خدایا شکرت!

مهرداد هم زد به شونم و با لحن خوشحال و البته مثل همیشه شیطونی گفت:

- تبریک میگم داداشی !

بعد تو گوشم گفت:

- واسه ما هم دعا کن!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- با میترا خانومتون!

زیر لب گفت:

- خب دختر خالمونه غریبه نیست که!

_خیل خب مامان میشنوه.

با دیدن پناه که بیحال رو تخت بود دویدم سمتش و نداشتم بیرنش..

یه چیز نازک روش کشیده بودن و به همین خاطر دستاش میلرزید..

با

عصبانیت رو به یکی از پرستارای بالای سرش گفتم:

- اینجا یه پتوی گرم

[@sangabkocholoo]←join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنَجا ب كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_544#

ندارید که اینطور داره یخ میزنه؟

_آروم باشید آقا..

به خاطر سرما نیست.

این لرزشش طبیعیه.

نگاه ازش گرفتم و به صورت رنگ پریده پناهم خیره شدم وبا بغضی که دست خودم نبود نزدیک گوشش گفتم:

- درد داری؟

نا نداشت جوابمو بده..

بی توجه به حضور چند نفر اینجا خم شدم و پیشونیش رو ب و س ی د م
که با

همون چشمای نیمه باز هم خجالت کشید و من بیشتر دلم براش ضعف
رفت!

با صدای پرستار بهش نگاه کردم که گفت:

- بزارین منتقلش کنیم بخش
بعد بیاین پیشش.

سرمو تکون دادم که بردنش و منم دنبالشون رفتم..

تو بخش موردنظر
داخل یه اتاق داشتن بستریش میکردن و من هم منتظر بودم ...

با باز شدن در اتاق رفتم سمت دکتر که با لبخند گفت:

- همش شمارو صدا
میزنه میتونی بری ببینیش.

_خیلی ممنون..

بعد رو به مامان و بابام و مهرداد گفت:

- شما هم وقت ملاقات میتونین

[@sangabkocholoo]←join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_545#

برین داخل.

بعدش رفت..

با رفتنش وارد اتاق شدم و کنارش لبه تخت نشستم و
دستای یخش رو گرفتم...

به گفته خودم یه پتوی گرم روش کشیده
بودن..

رنگ به رو نداشت و معلوم بود خیلی درد کشیده..

دستشو نزدیک لبم
بردم و ب و س ه ای رو انگشتاش زدم که چشماشو یکم باز کرد و با لبخند
بی جونی نگاهم کرد که بهش نزدیکتر شدم..

_حالت خوبه؟

سرشو تکیه داد و آره آرومی گفت و بعد با صدای ضعیفی ادامه داد:

- تو

اتاق عمل مردم و زنده شدم ولی وقتی صدای گریه های دخترمون رو
شنیدم همه دردم رو فراموش کردم..

فرزاد نمیدونی چقدر گریه کردنش
هم قشنگ بود..

این حرفش باعث شده بود قلبم واسه دیدن دختر کوچولوم بیتاب تر
بشه..

با یادآوری قولی که قبل رفتن به اتاق عمل بهش داده بودم صورتمو
نزدیک صورتش بردم و روی لبش و ب و س و ی د م و با لبخند
کمرنگی @join←]sangabkocholoo

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوء اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_546#

_دوست دارم پناه..

خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- فقط به امید اینکه این حرفرو بشنوم
زنده موندم فرزاد...

خنده کوتاهی کردم و با حرص مصنوعی گفتم:

- طوری میگی که انگار
اولین بارته میشنوی!
منکه همیشه و هر روز این جمله رو میگم..

_آخه این بار فرق داره..
میخواستم ببینم من رو بیشتر دوس داری یا الا
رو؟!

_شما که عمر منی خانومم!

#پناه:

با ورود یه پرستار با یه کالسکه چرخدار توجه هردومون بهش جلب شد
و پرستاره با لبخند گفت:

- اینم از دختر خانوم خوشگلتون!

فرزاد با دیدن دختر کوچولومون تو کالسکه بهت زده بلند شد و رفت
سمتش..

اول از تو جیش تعداد زیادی تراول صدی در آورد و داد به پرستار که

[@sangabkocholoo]←join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_547#

چشماش برقی زد و گفت:

- اینکه خیلی زیاده!

_همه بیمارستان رو شیرینی بده بقیهش هم مال خودت.

پرستاره که از دیدن اون همه پول یه جا شوکه و خوشحال شده بود با

لبخند عمیقی تشکر کرد و تبریک گفت بعد رفت...

فرزاد محو دخترمون شده بود و هیچی نمیگفت..

منم که از اینجا
نمیدیدمش..

دخترکم گریه ی بچگونه ای کرد که فرزاد با همه عشقی که تو لحنش
معلوم بود گفت:

- جان دلم بابایی؟ !

اینو گفت و خیلی با احتیاط بغلش کرد که با دیدن بچه به اون کوچیکی
و نازی تو بغل باباش که دست ریزه میزش رو مشت کرده بود و تکونش
میداد قلبم یه لحظه وایساد و از خوشحالی گریه م گرفت..

فرزاد خیره به
صورتش در حالی که عین یه چیز شکستنی و با ارزش نگهش داشته بود
با خنده گفت:

- عین مامانت زشتی!

خب شبیه من میشدی فندق بابا!

با حرص و خنده گفتم:

- حالا من زشتم؟!

بیار ببینمش دخترمو!

خنده کوتاهی کرد و اومد سمتم که یه ذره جابجا شدم نیم خیز شده
نشستم و اون با احتیاط گذاشتش تو بغلم که از بغل کردنش انگار دنیارو

join← [@sangabkocholoo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_548#

بهم دادن !

خیره به صورت خوشگلش خطاب به فرزاد با لحن پر حرصی گفتم:

- چطور دلت میاد به دخترم بگی زشت؟!
آخه ببینش...
عین ماهه!

_ماه من فقط شمایی خانومی!
ولی دخترم هم مثل مامانشه دیگه!.....

- پناه؟

سرمو بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم که خیره به دخترمون گفت:

- بنظرم یه اسم دیگه واسش بزاریم..
به جای الا، جانا بیشتر بهش نمیاد؟

نگاهمو به دخترم دوختم و چند بار زیر لب تکرار کردم..

جانا...

جانا...

جانا...

کمکم لبخندی اومد به لبم و با خوشحالی گفتم:

- جانا!

عالیه!

فرزاد با لبخند دست خیلی کوچولوی جانا رو نوازش کرد و گفت:

- جان

جانان!

یهو صدای گریه جانا بلند شد که تو بغلم تکونش دادم..

_جانم مامانی؟

[@sangabkocholoo] ← join

.....:chestnut:.....

.....:chestnut:.....

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👈:sparkles: »

PaRt_549#

فرزاد با لحن شیطونی گفت:

- شیر میخواد مامان خنگش!

گونه هام گل انداخت و خجالت زده گفتم:

- میشه بری بیرون؟

دست به سینه گفت:

- چرا برم؟

فرزاد من پیش تو شیرش بدم؟!

خب آره..

زودباش دخترکم مرد از گشنگی!

لبمو گزیدم و جانا رو خیلی آروم دادم به فرزاد و پیرهن گشاد
بیمارستانیم رو بالا دادم و بعد جانا رو بغل کردم و اون خیلی زود س ی ن

گرفت...

داشت به آرومی شیر میخورد و من با لذت نگاهش میکردم که دست خیلی کوچیکشو هی به کنار لبم میزد..

چشماش رو که یه لحظه باز کرد
با دیدن رنگ مشکیش با ذوق خندیدم و رو به فرزاد گفتم:

- چشماشو
بین فرزاد!

اونم به صورت جانا خیره شد..

_فداش شم من دلبر بابا!
کل چهرش شبیه تو خوشگله و رنگ چشماش
به من رفته..
جالبه نه؟

با خنده از خوشحالی گفتم:

- خیلی!

فرزاد اصلا باورم نمیشه..
این یه

join← [@sangabkocholoo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_550#

روياس!

جانا تو بغلم خوابش برده بود که از خودم جداش کردم و پیرهنم رو
پایین آوردم و گونش رو خیلی آروم ب و س ی د م..

فرزاد آروم ازم گرفتش و
بلند شد و شروع کرد به راه رفتن تو اتاق و من با عشق خیره شدم به
این صحنه پدر و دختری...

هی تنشو بو میکرد و با لذت چشماشو

میست ...

لبخندی زدم و گفتم:

- بابا بودن خیلی بهت میاد!

نگاهشو بالا آورد و جوابمو با لبخند جذابش داد ..

جانا رو تو جاش گذاشت و اومد سمتم..

_اینطوری نشین عزیزم..

دراز بکش.

سرمو تکیه دادم و آرام دراز کشیدم که پتو رو کشید روم و صورتشو
نزدیک صورتم آورد و ل ب ش و رو ل ب م قرار داد که چشممو بستم و

چون

نای همراهی کردنش رو نداشتم فقط ب و س ه های اون بود که مثل

مسکنی

بهم تزریق میشد..

join ← [@sangabkocholoo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد 🐾:sparkles: »

PaRt_551#

یک سال بعد ...

امشب عروسی مهرداد بود و ظاهرا خیلی وقت بود به میترا دخترخالش
علاقه داشت و الان عروسیشون بود..

تقریبا آخرای مراسم بود و صدای
موزیک گوش همه رو کر میکرد!

رو کردم به فرزاد که جانا تو بغلش
خوابیده بود...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به پیست رقص و دخترایی که ریخته
بودن توش و میرقصیدن با حرص گفتم:

- فرزااد؟!

نگاهشو دوخت بهم..

_جونم؟

_اچيانا اونجا چيزی هست که زل زدی بهش؟!

با فهمیدن منظورم خندید که حرصی تر شدم..

_باور کن من اصلا به اون دخترا نگاه نمیکردم!

میدونستم راست میگه و مثل همیشه که وقتی میره تو فکر زل میزنه به
یه نقطه نا معلوم در صورتی که حتی نمیدونه کجا رو نگاه میکنه!

کمی بهم نزدیک تر شد و خیره بهم گفت:

- من یه تار موی خانوم

خوشگلمو به هزار تا از اون دخترا نمیدم سنجاب من!

join← [@sangabkocholoo]

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_552#

با ذوق لبخندی زدم..

_خب حالا داشتی به چی فکر میکردی؟!

_مگه من غیر تو فکر دیگه ای دارم عزیزم؟!

اصلا فکرم غلط میکنه به

غیر از خانومم به چیز دیگه ای فکر میکنه!

میدونستم قلبم جنبه این حرفای قشنگش رو نداره و ممکنه اختیارم رو

از دست بدم و بین این همه آدم بپریم تو بغلش و صورت دلنشینشو

غرق بشم و ه کنم!

_میرم تو رختکن تالار مانتوم رو بیوشم بریم..

_باشه عزیزم..
فقط مواظب باشیا میدونی که اگه تکنون بخورم این دختر
بیدار میشه..

_باشه نگران نباش.

بلند شدم که با نگاهش دنبالم کرد..

انگار کلافه بود..

میز گرد رو دور
زدم و روبروش وایسادم و خم شدم رو صورتش..

_چیزی شده؟

نگاهش رو از چشمام یه لحظه به لبم دوخت و بعد دوباره زل زد به
چشمام ..

[@sangabkocholoo] ← join

•.....:chestnut:.....•

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_553#

_نه...

_من که میدونم کلافه ای...

پس چرا ناراحتی؟

_به خاطر موهات!

با اینکه شال سرت کردی ولی نصفش بیرونه!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- چند ساعت زیر دست آرایشگر نمودم که

با شال همه موهامو بیوشونم!

اصلا وقتی من مال یکی دیگم هرچقدر

میخوان موهامو ببینن ..

مهم اینه که من فقط متعلق به توام آقایی!

لبخندی زد و گفت:

- این حرفارو بزار واسه بعد یهو دیدی بین این همه
آدم ل.خ ت ت کردم و!!....

هینی کشیدم و با حرص گفتم:

- خیلی بی حیایی فرزاد!

تو گلو خندید و گفت :

- بریم خونه خودم انقدر بهت نگاه میکنم که عقده
آرایشگاه رفتنت و پنهون موندن موهات رو نداشته باشی..
اصلا باید همه

زیباییت رو من ببینم نه آدمای دیگه!

الکی نیست که مال منی!

برو

لباساتو عوض کن زودتر بریم که طاقت ندارم!

داشتم از خوشحالی پس میوفتادم..

حرفاش دیوونم میکرد ...

جانا رو نگاه کرد و خطاب به من گفت:

- دخترکم هم تو این همه صدا هی
از خواب میپره...

join ← [@sangabkocholoo]